

فصل هجدهم

چهارشنبه صبح زود، پل سری به مزرعه‌اش زد و دستورهایش را به آقای هی‌کاکس داد. آقای هی‌کاکس هم صریحاً روشن کرد که کلفتِ خانه نیست.

پل با اکره به آقای هی‌کاکس فهماند که یا باید کار را انجام دهد یا بساطش را جمع کند، و بهتر است آن را درست و حسابی انجام دهد. برای پل آن قدر اهمیت داشت که همه‌چیز برای آن تغییر ظریف و حساب‌شده‌ای که می‌خواست در آنیتا پدید بیاورد، بی‌عیب‌ونقص باشد.

آقای هی‌کاکس گفت: «فکر می‌کنی می‌توانی راه بیفتی و با پول هرکس را بخری تا هر غلطی که دلت می‌خواهد برایت بکند. خب، این دفعه اشتباه کرده‌ای، دکتر. می‌توانی محرک دکترایت را برداری و...» «نمی‌خواهم اخراجت کنم.»

«پس نکن!»

«برای آخرین بار، به خاطر من...»

«چرا از همان اول همین را نگفتی؟» «چی را؟»

«همین که گفتی: به خاطر من...»

«خیلی خب؛ به خاطر من...»

آقای هی‌کاکس گفت: «به خاطر تو، فقط همین یک بار. من کلفتِ خانه نیستم، اما سعی می‌کنم دوست خوبی باشم.»

«ممنون.»

«قابلی نداشت. حرفش را هم نزن.»

در طول روز، آنیتا به پل تلفن زد تا بپرسد چه ببوشد.

«لباس کهنه.»

«جشن رقص در انبار است؟»

«نه دقیقاً، اما چیزی نزدیک به آن. طوری لباس بپوش که انگار همان جشن است.»

«پل، با توجه به این که میدوز این قدر نزدیک است و همه‌چیز، فکر می‌کنی درست است برویم بیرون و خوش‌گفرانی کنیم؟»

«میدوز که مراسم ختم نیست.»

«ممکن است باشد، پل.»

«فقط امشب میدوز را فراموش کنیم. امشب فقط پل است و آنیتا، و بقیه هم بروند به جهنم.»

«گفتنش خیلی آسان است، پل. فکر شیرینی است و همه چیز، اما...»

با کلافگی پرسید: «اما چی؟» «خب، نمی‌دانم؛ نمی‌خواهم غر بزنم، اما به نظرم می‌آید میدوز و تیم آبی را خیلی سرسری گرفته‌ای.»

«باید چه کار کنم؟»

«نباید تمرین کنی یا یک همچو چیزی؟ منظورم این است که نباید خوب بخوابی و غذای مناسب بخوری و بعد از کار کمی بدوی؟ شاید هم سیگار را کمتر کنی؟»

«چی؟»

«اگر قرار است تیم آبی برنده شود، باید روی فرم باشی.»

پل خندید.

«حالا گوش کن، پل، لازم نیست بخندی. شپرد می‌گوید دیده که عملکرد آدم‌ها در مقام کاپیتان تیم در میدوز چه‌طور بعضی‌ها را به اوج رسانده و زندگی حرفه‌ای بعضی‌های دیگر را نابود کرده. شپرد سیگار را هم کلاً کنار گذاشته.»

«می‌توانی بهش بگویی من برای بالا بردن سرعت واکنشم حشیش کشیدن را شروع کرده‌ام. توپ سریع‌تر جلوی چشمم مثل بادکنک اسباب‌بازی‌ای می‌شود که آرام‌آرام از بالای صفحه بیس‌بال رد می‌شود. امشب می‌رویم بیرون.»

غمگینانه گفت: «خیلی خب. خیلی خب.»

«دوستت دارم، آنیتا.»

«من هم دوستت دارم، پل.»

و وقتی پل به خانه رسید، آنیتا آماده بود؛ نه در هیئت بانوی اول ایلیم، بلکه در هیئت دختری ظریف و ملوس، با شلوار جینی که پاچه‌هایش را تا بالای زانو تا زده بود. یکی از پیراهن‌های پل را پوشیده و پایش را زیر سینه‌هایش گره زده بود، کتانی سفید به پا داشت و دستمال‌گردن قرمزی دور گردنش بسته بود.

«این خوب است؟» «عالی است.»

«پل... نمی‌فهمم چه خبر است. به باشگاه کانتری زنگ زدم و آن‌ها از هیچ جشن رقصی در انبار خبر ندارند. باشگاه‌های آلبانی، تروی و اسکندری هم همین‌طور.» پل می‌دانست آنیتا از غافل‌گیری متنفر است و طاقت ندارد بر اوضاع مسلط نباشد.

پل گفت: «خصوصی است. فقط برای خودمان دونفر. وقتش که برسد می‌فهمی.»

«همین حالا می‌خواهم بدانم.»

«مارتینی‌های سالگرد ازدواجمان کجاست؟» میزی که هر شب پارچ و لیوان‌ها روی آن انتظارش را می‌کشیدند، خالی بود.

«تا بعد از میدوز لب به مشروب نمی‌زنی.»

«مسخره‌بازی مرئیوار! آن بالا همه دو هفته تمام مشروب خواهند نوشید.»

«کاپیتان‌ها نه. شپرد می‌گوید نمی‌توانند ریسک کنند و مشروب بخورند.»

«این نشان می‌دهد چه قدر سرش می‌شود. مشروب‌ها مجانی است.»

پل مارتینی درست کرد، بیش از معمول نوشید و لباس کار یکسره‌ای از جین خشک و خش‌خشان پوشید که همان بعدازظهر در هومستد خریده بود. از دیدن این‌که انتظار و کنج‌کاوی‌ای که در آنیتا برانگیخته بود هیچ لذتی به او نمی‌داد، دلگیر شد.

به‌جای اشتیاقی شادمانه، نشانه‌های بدگمانی از خود بروز می‌داد.

پل با سرزندگی گفت: «آماده‌ای؟»

«بله... گمانم.»

در سکوت تا گلاژ رفتند. پل با حرکتی پرشکوه در ماشین را برایش باز نگه داشت. «اوه، پل، این ماشین قدیمی را نه.»

«دلیلی دارد.»

«هیچ دلیلی نمی‌تواند آن قدر خوب باشد که مرا سوار این قراضه کند.»

«خواهش می‌کنم، آنیتا... خیلی زود می‌فهمی چرا باید همین یکی را ببریم.»

سوار شد و لب صندلی نشست و کوشید تا حد ممکن تماس کمتری با ماشین داشته باشد. «واقعاً که! جدا که واقعاً که»

مثل دو غریبه پیش می‌رفتند. با این حال، در سربالایی طولانی کنار زمین گلف، آنیتا کمی از خشکی درآمد. در پرتو چراغ‌های جلو، مرد رنگ‌پریده و پُرمویی دیده می‌شد با شلوارک سبز، جراب سبز و پیراهن سبزی که رویش نوشته بود «کاپیتان».

مرد در حاشیه جاده می‌دوید و هر از گاهی از دویدن بلز می‌ایستاد تا دوری بزند و با حریفی خیالی مشت‌زنی کند، سپس دوباره دویدنش را از سر می‌گرفت.

پل با بوق ماشین شپرد را به رگبار بست و با خوشحالی دید که او برای کنار رفتن از سر راهشان، جست‌وزنان از نهر کنار جاده گذشت.

آنیتا شیشه را پایین کشید و هورا کشید.

کاپیتان تیم سبز دست تکان داد؛ چهره‌اش از شدت تقلا مرهم پیچیده بود.

پل پدال گاز را تا ته فشرد و ابری از روغن سوخته و مونوکسید کربن برجای گذاشت.

آنیتا گفت: «این مرد واقعاً پُر از انرژی و جنب‌وجوش است.»

پل گفت: «من که با دیدنش دلم می‌خواهد مراز بکشم و بمیرم.»

حالا داشتند از استحکامات کارخانه‌های ایلوم می‌گذشتند و یکی از نگهبان‌ها که ماشین پل را از اتاقک نگهبانی‌اش شناخت، تیربار کالیبر پنجاهش را دوستانه برایشان تکان داد. آنیتا که هر لحظه بی‌قرارتر می‌شد، وانمود کرد می‌خواهد فرمان را بگیرد. «پل! کجا می‌روی؟ دیوانه شده‌ای؟»

پل دستش را کنار زد، لبخند زد و همچنان به راهش ادامه داد، از پل گذشت و وارد هومستد شد.

بار دیگر افراد سپاه بازسازی و احیا پل را بسته بودند تا با کشیدن خط‌های زرد، مسیرهای عبورومرور را مشخص کنند. پل به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه دیگر مانده بود تا، به قول معروف، دست از کار بکشند. با خود فکر کرد نکند این پروژه هم از ابتکارات باد کالهن باشد. این کار هم مثل بیشتر طرح‌های سپاه بازسازی و احیا، دست‌کم از نظر پل، طنزی تلخ در خود داشت. پیش از جنگ، این پل چهاربانه از ماشین‌های کارگرانی که به کارخانه‌های ایلوم می‌رفتند یا از آن‌جا برمی‌گشتند، بند می‌آمد. چهار باند به‌هیچ‌وجه کافی نبود و راننده یا باید در باند خودش می‌ماند یا خطر می‌کرد پهلوی ماشینش به ماشین‌های دیگر ساییده و کنده شود. حالا در هر ساعت از شبانه‌روز، راننده می‌توانست از این سوی پل تا آن سوی ماریپج برود و احتمال برخوردش با وسیله نقلیه‌ای دیگر شاید یک در ده‌هزار بود.

پل ایستاد. سه مرد مشغول رنگ‌زدن بودند، دوازده نفر عبورومرور را هدایت می‌کردند و دوازده نفر دیگر استراحت می‌کردند. آهسته‌آهسته یک باند را باز کردند.

«هی رفیق، چراغ جلویت شکسته.»

پل گفت: «ممنون.»

آنیتا روی صندلی خودش را به او نزدیک کرد و پل دید از شدت ترس خشک شده است. «پل... وحشتناکه. مرا ببر خانه.»

پل صبرانه لبخند زد و وارد هومستد شد. شیر آتش‌نشانی روبه‌روی میخانه انتهای پل باز هم راه افتاده بود و او ناچار شد پایین‌تر، در همان خیابان، پارک کند. همان پسر بچه کثیف برای سرگرم کردن جمعیت قایق‌های کاغذی می‌ساخت. پیرمرد ژنده‌پوشی که چهره‌اش برای پل آشنا بود، به ساختمانی تکیه داده و عصبی سیگار می‌کشید. بعد پل فهمید مرد لوک لابات است، عضو خستگی‌ناپذیر همه انجمن‌ها، که در برزخ لباس شخصی گم شده بود و انتظار می‌کشید رژه یا جلسه بعدی آغاز شود. با احساساتی مرهم به دنبال لشر و فینرتی گشت، اما اثری از آن‌ها ندید. به احتمال زیاد در تاریک‌ترین و دورترین غرفه میخانه نشسته بودند و در همه‌چیز با هم توافق می‌کردند.

«پل... این تصور تو از شوخی است؟ لطفاً مرا ببر خانه.»

«هیچ‌کس نمی‌خواهد زارت بدهد. این آدم‌ها فقط هم‌وطنان آمریکایی تو هستند.»

«صرفاً چون در همان گوشه‌ای از دنیا به دنیا آمده‌اند که من آمده‌ام، معنایش این نیست که باید بیایم این پایین و با آن‌ها در لجن غلت بزنم.»

پل انتظار چنین واکنشی را داشت و در برابرش صبور ماند. از میان همه آدم‌های شمال رودخانه، آنیتا تنها کسی بود که تحقیرش نسبت به اهالی هومستد با نفرتی فعال مرآمیخته بود. او همچنین تنها زن آن سوی شمال رودخانه بود که اصلاً به کالج نرفته بود. البته نگرش معمول جماعت باشگاه کانتری نسبت به اهالی هومستد تحقیرآمیز بود، اما رگه‌ای از مهر و تفریح هم در آن وجود داشت؛ همان احساسی که بیشتر آدم‌ها نسبت به جانوران جنگل و دشت دارند. آنیتا از اهالی هومستد نفرت داشت.

اگر پل روزی می‌خواست در نهایت بی‌رحمی با او رفتار کند، می‌دانست بی‌رحمانه‌ترین کار این است که دلیل نفرتش را به رخش بکشد: اگر پل با او ازواج نکرده بود، جای او همین‌جا بود و خودش هم یکی از همین آدم‌ها بود.

پل گفت: «پیاده نمی‌شویم. فقط چند دقیقه همین‌جا می‌نشینیم و نگاه می‌کنیم.

بعد راه می‌افتیم.»

«چی را نگاه کنیم؟»

«هرچه را که برای دیدن هست. خط‌کش‌های خیابان‌را، مردی را که شیر آتش‌نشانی را راه انداخته، مردمی را که تماشایش می‌کنند، پسر بچه‌ای را که قایق می‌سازد، پیرمردهای میخانه را. فقط دوروبرت را نگاه کن. چیزهای زیادی برای دیدن هست.»

آنیتا دوروبرش را نگاه نکرد؛ خودش را روی صندلی پایین کشید و به دست‌هایش خیره شد.

پل حدس می‌زد به چه فکر می‌کند: این‌که او به دلیلی نامفهوم می‌خواهد تحقیرش کند و گذشته فقیرانه‌اش را به یادش بیاورد. اگر هدف پل همین بود، کاملاً موفق شده بود، چون نفرت زهرآگین آنیتا فروکش کرده بود. ساکت شده بود و می‌کوشید خودش را کوچک کند.

«می‌دانی چرا آوردمت این‌جا؟»

صدایش به نجوا می‌مانست. «نه. اما می‌خواهم بروم خانه، پل. خواهش می‌کنم؟»

«آنیتا... ما را آوردم این‌جا چون فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده از زاویه‌ای کاملاً تازه نگاه کنیم؛ نه فقط به رابطه‌ای که با خودمان داریم، بلکه به رابطه‌مان با جامعه در کلیتش.» همین که جمله‌ها از دهانش بیرون آمدند، از طنینشان خوشش نیامد؛ حکیمانه‌نما و پرطمطراق بودند. بر آنیتا هم هیچ اثری نگذاشتند.

دوباره تلاش کرد: «آنیتا، برای به دست آوردن چیزهایی که داریم، عملاً این آدم‌ها را فریب داده‌ایم و مهم‌ترین چیز روی زمین را از چنگشان برآورده‌ایم؛ احساس مورد نیاز و مفید بودن، که پایه عزت نفس است.» این هم چندان خوب نبود. هنوز نتوانسته بود منظورش را به آنیتا برساند. آنیتا همچنان مطمئن به نظر می‌رسید که پل به نحوی دارد مجزاتش می‌کند.

یک‌بار دیگر تلاش کرد: «عزیزم، وقتی می‌بینم ما چه داریم و بعد می‌بینم این آدم‌ها چه دارند، حس می‌کنم یک الاغ تمام‌عیارم.»

بارقه‌ای از مرک از چهره آنیتا گذشت. محتاطانه کمی سرحال آمد. «پس از دست من عصبانی نیستی؟»

«خدایا، نه. چرا باید از دستت عصبانی باشم؟»

«نمی‌دانم. فکر کردم شاید به نظرت زیادی غر می‌زنم... یا شاید فکر می‌کنی بین من و شپرد خبری هست.»

این حرف آخر - این تصور که او ممکن است اصلاً نگران شپرد باشد - پل را یکسره از روند حساب‌شده‌ای که برای اصلاح طرز فکر آنیتا در پیش گرفته بود، بیرون انداخت. این‌که شاید به کاپیتان تیم سبز حسادت کند، چنان مضحک بود و از چنان بدفهمی عمیقی خبر می‌داد که تمام حواسش را به خود مشغول کرد. خندید و گفت: «من وقتی به شپرد

حسادت می‌کنم که تو هم به کاترین فینچ حسادت کنی.» آنیتا، برخلاف انتظار او، این حرف را جدی گرفت. «منظورت که جدی نیست!»

آنیتا، برخلاف انتظار پل، تصمیم گرفت حرفش را جدی بگیرد. «منظورت که این نیست!»

«منظورم چی نیست؟»

«این‌که باید به کاترین فینچ حسادت کنم. آن کوتولهٔ تپل...»

«یک لحظه صبر کن!» گفت‌وگو حالا واقعاً به بیراهه رفته بود. «من فقط می‌خواستم بگویم احتمال این‌که بین من و کاترین چیزی باشد، همان‌قدر است که بین تو و شیرد چیزی باشد.»

آنیتا هنوز حالت دفاعی داشت و ظاهراً معنای منفی قیاس او را درک نکرده بود. با پرخاش جوابش را داد: «خب، شیرد قطعاً مرد جذاب‌تری است تا کاترین که زن جذابی باشد.»

پل با درماندگی گفت: «سر آن بحثی ندارم. اصلاً نمی‌خواهم سر آن بحث کنم.»

بین من و کاترین هیچ خبری نیست و بین تو و شیرد هم هیچ خبری نیست. فقط می‌خواستم نشان بدهم شک کردن هریک از ما به دیگری چه‌قدر مسخره است.»

«فکر نمی‌کنی من جذابم؟»

«فکر می‌کنم به‌شدت جذابی. خودت هم می‌دانی.» صدایش بلند شده بود و وقتی نگاهی به صحنهٔ خیابان انداخت، دید او و آنیتا، این دو تماشاگر فرضی، خودشان زیر نظرند. یک قایق کاغذی، بی‌آن‌که کسی ببیند، از تنداب گذشت و وارد مجرای فاضلاب شد. پل با صدایی خشن‌دار نجوا کرد: «خودمان را نیاوردم این‌جا که همدیگر را به خیانت متهم کنیم.»

«پس چرا آوردی؟»

«گفتم: تا هر دو مان جهان را در کلیتش حس کنیم، نه فقط سمت خودمان از رودخانه را. تا ببینیم شیوهٔ زندگی ما با زندگی دیگران چه کرده است.»

آنیتا حالا دیگر کاملاً بر اوضاع مسلط بود؛ با موفقیت به پل حمله کرده و گیجش کرده بود و فهمیده بود نه کسی برایش دام گذاشته و نه قرار است مجزات شود. «همه‌شان به نظرم کاملاً سیر و سلامت می‌آیند.»

«اما آدم‌هایی مثل پدر من، مثل کرومر و پر و شیرد، مثل خود ما، جان و روحشان را از درون خالی کرده‌اند.»

«اگر از همان اول آن‌قدر پُر و پیمان بودند، حالا این‌جا نبودند.»

پل عصبانی شد و سازوکار ظریفی که مانع می‌شد آزارش بدهد، دنده خالی کرد. «تو هم فقط به لطف خدا جای این‌ها نیستی!»

«پل!» آنیتا زد زیر گریه. با صدایی بریده‌بریده گفت: «این منصفانه نیست. اصلاً منصفانه نیست.»

نمی‌دانم چرا مجبور بودی چنین حرفی بزنی.»

«این‌که تو گریه کنی هم منصفانه نیست.» «تو بی‌رحمی، همین... بی‌رحمی محض. اگر می‌خواستی ژارم بدهی، به خودت تبریک بگو. چون حسابی موفق شدی.» فین کرد. «حتماً من چیزی داشتم که این آدم‌ها ندارند، وگرنه با من ازواج نمی‌کردی.»

پل گفت: «آلیگومنوره.»

پلک زد. «این دیگر چیست؟»

«آلیگومنوره؛ همان چیزی که تو داشتی و این‌ها ندارند. یعنی عقب افتادن عادت ماهانه.»

«آخر چه‌طور کلمه‌ای مثل این را یاد گرفتی؟»

«یک ماه بعد از ازواجمان دنبالش گشتم و از آن موقع روی سطح داخلی جمجمه‌ام حک شده.»

«اوه.» صورتش سرخ سرخ شد. با تلخی گفت: «دیگر به‌اندازه کافی حرف زده‌ای، کاملاً کافی. اگر مرا با ماشین به خانه نمی‌بری، پیاده می‌روم.» پل ماشین را روشن کرد، با رضایتی خشن دنده‌ها را به جان هم انداخت و از روی پل به سمت کرانه‌ی شمالی رودخانه برگشت.

وقتی به میانه‌ی پل رسیدند، پل هنوز از دعوای ناگهانی با آنیتا گرم و به‌هیجان‌آمده بود. اما تا به محدوده‌ی توپ‌های کارخانه‌ی ایلپوم رسیدند، عقل و پشیمانی کم‌کم به سراغش آمدند.

دعوا کاملاً غافلگیرکننده بود. هیچ‌وقت پیش از آن با چنین زهر و خشمی به جان هم نیفتاده بودند. عجیب‌تر اینکه این پل بود که بی‌رحمانه حمله می‌کرد و آنیتا کم‌وبیش فقط قربانی بود. پل گیج و آشفته کوشید اتفاقاتی را به یاد بیاورد که به این دعوا انجامیده بودند، اما حافظه‌اش هیچ کمکی به او نکرد.

و آن دعوا چه بیهوده و ویرانگر بود! در تب‌وتاب لحظه‌ای شوم، حرفی زده بود که می‌دانست بیش از هر چیز دیگری ژارش می‌دهد و در نتیجه، بیش از هر چیز دیگری از او متنفرش می‌کند. و اصلاً نخواست به چنین کاری بکند. خدا می‌دانست که نخواست به‌دو حالا او مانده بود و نقشه‌های امیجورانه و حساب‌شده‌اش برای آغاز زندگی تازه‌ای با آنیتا که یکسره نقش بر آب شده بود.

حالا از کنار زمین گلف می‌گذشتند. چند دقیقه‌ی دیگر به خانه می‌رسیدند.

«آنیتا...» آنیتا در جواب رادیوی ماشین را روشن کرد و با بی‌حوصلگی پیچش را چرخاند و منتظر ماند صدا بالا بیاید، احتمالاً تا صدای پل را خفه کند. رادیو سال‌ها بود کار نمی‌کرد.

«آنیتا... گوش کن. من بیشتر از هرکس دیگری در این دنیا دوستت دارم. خدای من، نمی‌دانی چه قدر بابت حرف‌هایی که به هم زدیم متأسفم.»

«من هیچ حرفی شبیه حرف‌های تو نزدم.»

«کاش می‌توانستم زبانم را به‌خاطر گفتن آن حرف‌ها ببرم.»

«از هیچ‌کدام از چاقوهای خوب آشپزخانه‌مان استفاده نکن.» «از دستم در رفت»

«ظاهراً خود من هم. از ورودی خانه‌مان رد شدی.»

«عمداً رد شدم. برایت غافل‌گیری‌ای دارم. آن وقت می‌فهمی واقعاً چه قدر دوستت دارم؛ و آن دعوای احمقانه چه قدر بی‌اهمیت بود.»

«برای امشب به اندازه کافی غافل‌گیر شده‌ام، ممنون. لطفاً دور بزن. از پا افتاده‌ام.»

«این غافل‌گیری هشت هزار دلار خرج برداشته، آنیتا. هنوز هم می‌خواهی دور بزنی؟»

با عصبانیت گفت: «فکر می‌کنی می‌توانی مرا بخری؟» اما حالت چهره‌اش نرم‌تر می‌شد و خودش پاسخ سؤالش را می‌داد. «آخر چه چیزی می‌تواند باشد؟ جدی می‌گویی؟ هشت هزار دلار؟»

پل آسوده شد و به صندلی تکیه داد تا از باقی راه لذت ببرد. «تو به هومستد تعلق نداری، عزیزم.»

«اوه، لعنت... شاید هم دارم.»

«نه، نه. تو چیزی داری که ژمون‌ها و ماشین‌ها هرگز نمی‌توانند اندازه بگیرند: ذوق هنری داری. یکی از مصیبت‌های زمانه ما همین است که هنوز ماشینی ساخته نشده که بتواند این ویژگی را تشخیص بدهد، قدرش را بداند، پرورشش دهد و با آن ممدلی کند.»

آنیتا اندوهگین گفت: «همین‌طور است. هست، واقعاً هست.»

«دوستت دارم، آنیتا.»

«من هم دوستت دارم، پل.»

«نگاه کن! یک گوزن!» پل نوربالای ماشین را روشن کرد تا حیوان دیده شود و کاپیتان تیم سبز را شناخت که هنوز می‌دوید، اما حالا به مرحله پیشرفته‌ای از فرسودگی رسیده بود. پاهای شپرد ضعیف و ناهماهنگ این طرف و آن طرف پرت می‌شد و کف پاهایش با صدای شلپ‌شلپ بلند و بی‌جانی به آسفالت می‌خورد. این بار هیچ نشانی از شناخت در چشم‌هایش نبود و بی‌اعتنا و تلوتلوخوان پیش می‌رفت.

پل سیگار تازه‌ای را با ته‌سیگاری که همین حالا تمام کرده بود روشن کرد و گفت: «با هر قدمش یک میخ دیگر به تابوت من می‌کوبد.»

ده دقیقه بعد ماشین را نگه داشت، به سمت آنیتا رفت و با محبت بازویش را پیش آورد. «در یک زندگی کاملاً تازه و شادتر به روی هر دومان باز است، عزیزم.»

«این یعنی چه؟»

«می‌فهمی.» او را از میان دالانی تاریک و عطراگین که دیوارها و سقفش از بوته‌های یاس بنفش بود، تا در جلویی خانه کوچک و کوتاه برد. دست آنیتا را گرفت و روی ریسمان چفت گذاشت. «بکش.»

آنیتا محتاطانه ریسمان را کشید. چفت داخل با صدایی باز شد و در گشوده شد.

«اوه! اووووه... پل!»

«مال خودمان است. این خانه مال پل و آنیتاست.»

آهسته وارد شد، سرش را عقب برد و پره‌های بینی‌اش را گشاد کرد. «دلم می‌خواهد گریه کنم، این قدر دوست‌داشتنی است.»

پل شتاب‌زده تدارکات ساعات حساس پیش رورا واریسی کرد و از خوشحالی به وجد آمد. آقای هی‌کاکس، احتمالاً در بحبوحه عیشی مازوخیستی، همه‌جا را ساییده بود. دوده و غبار ناپدید شده و تنها جلای پاک، نرم و درخشان گذر عمر بر همه چیز باقی مانده بود: ظروف مفرغی روی طاقچه بالای بخاری، محفظه چوب گیلای ساعت ایستاده، ابزارهای آهنی سیامرنگ کنار اجاق، قنداق گردویی و نقره‌کوب تفنگ بلند روی دیوار، مخزن‌های حلبی و شکم‌پرآمده چراغ‌های نفتی، چوب افرای گرم و ساییده صندلی‌ها... و روی میزی وسط اتاق، که زیر نور ملایم آن هم عتیقه به نظر می‌رسید، دو لیوان، یک پارچ، یک بطری جین، یک بطری ورموت و یک سطل یخ بود. کنارشان هم دو لیوان شیر تازه و پُرچرب مزرعه، تخم‌مرغ‌های آب‌پز تازه مزرعه، نخودفرنگی تازه مزرعه و مرغ سرخ‌شده تازه مزرعه چیده شده بود. درحالی‌که پل نوشیدنی‌ها را آماده می‌کرد، آنیتا با آه‌هایی سرخوشانه در اتاق می‌گشت و همه چیز را عاشقانه لمس می‌کرد. «واقعاً مال خودمان است؟»

«از دیروز. اسناد نهایی را امضا کردم. واقعاً این‌جا احساس می‌کنی خانه خودت است؟»

روی صندلی جلوی بخاری نشست و لیوانی را که پل به او داد گرفت.

«مگر نمی‌فهمی؟ مگر احساسم از سرورویم نمی‌بارد؟» آرام خندید. «می‌پرسد خوشم آمده یا نه. بی‌قیمت است، نابغه عزیزم، و فقط هشت هزار دلار خریدی‌اش! عجب زرنگی هستی!»

«سالگرد ازدواجمان مبارک، آنیتا.»

«واژه‌ای قوی‌تر از مبارک می‌خواهم.»

«سالگرد ازدواجمان سرشار از وجد، آنیتا.»

«سالگرد ازدواج تو هم سرشار از وجد، پل. دوستت دارم. خدایا، چه قدر دوستت دارم!»

«من هم دوستت دارم.» هرگز تا این اندازه دوستش نداشته بود. (منظور پل)

«می‌دانی عزیزم، همین ساعت ایستاده به تنهایی نزدیک هزار دلار می‌ارزد؟»

پل احساس می‌کرد هوش و ذکاوتی وحشتناک دارد. باورکردنی نبود که کلرها این قدر خوب پیش می‌رفت.

رضایت آنیتا از این مکان واقعی بود و فرایند دل‌کندش از یک خانه و خو‌گرفتنش به خانه‌ای دیگر، دل‌کندش از یک شیوه زندگی و خو‌گرفتنش به شیوه‌ای دیگر، در چند دقیقه معجزه‌آسا تقریباً کامل شده بود. «این دقیقاً همان محیطی است که با روحیه‌ات جور می‌آید، نه؟»

«خودت خوب می‌دانی که هست.»

«می‌دانستی اجزای داخل ساعت چوبی‌اند؟ فکرش را بکن! تک‌تک قطعات را از چوب تراشیده‌اند.» «نگران نباش. به راحتی می‌شود درستش کرد.»

«هوم؟»

«می‌توانیم یک سازوکار برقی داخلش بگذاریم.»

«اما تمام لطفش به...» آنیتا حالا در خلسه‌ای از خلاقیت بود و صدای او را نشنید. «می‌بینی... اگر آونگ را برداریم، یک دستگاه رسوب‌دهنده الکترواستاتیک گردوغبار درست در بخش پایینی محفظه جا می‌گیرد.»

«اوه.»

«و می‌دانی خود ساعت را کجا می‌گذارم؟»

پل نگاهی به اتاق انداخت و جایی جز همان نقطه‌ای که ساعت در آن بود برایش پیدا نکرد.

«به نظر می‌رسد این طاقچه جای ایدئالی باشد.»

«در سرسرای جلویی! مگر نمی‌توانی تصورش کنی؟»

پل با سردرگمی گفت: «این‌جا سرسرای جلویی ندارد.» در جلویی مستقیماً به اتاق نشیمن باز می‌شد.

«سرسرای جلویی خودمان را می‌گوییم، خنگول.»

«اما آنیتا...»

«و آن قفسه ادویه روی دیوار... اگر چند کشویش بیرون باشد و از داخلشان فیلودندرون رشد کند، محشر نمی‌شود؟ در اتاق مهمان جای خیلی خوبی برایش سواغ دارم.»

«عالی است.»

«و این تیرهای سقف بی‌قیمت، پل! یعنی ما هم می‌توانیم در اتاق نشیمنمان تیرهای نقره‌اشیده داشته باشیم. نه فقط در آشپزخانه، در اتاق نشیمن هم! و حاضرم کارت طبقه‌بندی شغلی‌ات را بخورم اگر آن روشویی قدیمی جای تلویزیونمان نشود.»

پل آرام گفت: «خودم امپوار بودم آن را بخورم.»

«و این کف‌پوش‌های تخته‌پهن را ببین؛ فکرش را بکن چه جلوه‌ای به اتاق تفریح می‌دهند.»

پل عبوسانه گفت: «اتاق تفریح مگر تا حالا برای من چه کرده؟»

«چی گفتی؟»

«گفتم اتاق تفریح تا حالا برای من چه کرده؟»

«اوه. فهمیدم.» خنده‌ای تصنعی کرد و با چشم‌هایی درخشان به جست‌وجوی غنیمت‌های بیشتر پرداخت.

«آنیتا...»

«بله؟ اوه! چه فندق کیپ‌کادی دل‌انگیزی.»

«فقط یک دقیقه به من گوش کن.»

«حتماً، عزیزم.»

«این جا را خریدم که در آن زندگی کنیم.»

«یعنی همین طور که هست؟»

«دقیقاً. هیچ چیزش نباید تغییر کند.»

«یعنی نمی توانیم هیچ کدام از این چیزها را از این جا ببریم؟»

«نه. اما می توانیم خودمان را بیاوریم این جا.»

«این هم یکی دیگر از شوخی های است. دستم نینداز، عزیزم. دارم خیلی خوش می گذرانم.»

«شوخی نمی کنم! این همان زندگی ای است که می خواهم. می خواهم همین جا زندگی اش کنم.»

«هوا این قدر تاریک است که از چهره ات نمی فهمم جدی هستی یا نه. چراغ ها را روشن کن.»

«چراغی نیست.»

«برق ندارد؟»

«فقط همان برقی که در موهای توست.»

«پس بخاری را چه طور روشن می کنند؟»

«بخاری ندارد.»

«اجاق چه؟»

«با هیزم. یخچالش هم چشمه ای سرد است.»

«چه قدر وحشتناک!»

«جدی می گویم، آیتا. می خواهم این جا زندگی کنیم.»

«شش ماهه می میریم.»

«خانواده هی کاکس نسل ها این جا زندگی کرده اند.»

«امشب عجب شوخ طبع شده ای، نه؟ با آن صورت کاملاً جدی و همه چیز، داری شوخی ات را همین طور ادامه می دهی. بیا این جا و مرا ببوس، دلکک نزنین.»

«قرار است امشب را این جا بگزرانیم و فردا من گلرهای مزرعه را انجام می دهم.»

دست‌کم حاضر هستی امتحانش کنی؟»

«و من هم یک مامان چاق و خوب روستایی می‌شوم و روی اجاق هیزمی صبحانه درست می‌کنم؛ قهوه، تخم‌مرغ و خامه تولید خودمان، نان‌های خانگی غرق‌شده در کره و مربای خانگی.»

«این کار را می‌کنی؟»

«ترجیح می‌دهم اول خودم در کره و مربا غرق شوم.»

«می‌توانی یاد بگیری این زندگی را دوست داشته باشی.»

«نمی‌توانم، خودت هم می‌دانی.»

در واکنش به نومیدی تلخش، خلش دوباره داشت تنگ می‌شد؛ درست مثل یک ساعت قبل در هومستد. و باز دنبال چیزی می‌گشت، چیزی کمتر از سیلی زدن به صورتش، که با ضربه‌ای تواضع را در وجودش بیدار کند. جمله‌ای که از دهانش بیرون آمد، مدت‌ها بود آماده مانده بود. حالا آن را گفت، نه چون وقت مناسبی بود، بلکه چون ضربه سختی می‌زد.

با لحنی یکنواخت گفت: «مهم نیست تو چه فکر می‌کنی. تصمیم گرفته‌ام کارم را رها کنم و این‌جا زندگی کنم. می‌فهمی؟ می‌خواهم استعفا بدهم.»

آنی‌تا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد، انگار می‌خواست با سرمایی ناگهانی بجنگد، و چند لحظه در سکوت جلو و عقب رفت. سرانجام گفت: «فکر می‌کردم شاید آخرش همین را بگویی. فکر می‌کردم شاید نقشه‌ات همین باشد. امی‌حوار بودم این نباشد، پل. دعا کرده بودم این نباشد. اما... خب، حالا این‌جاییم و تو هم گفتی‌اش.» سیگاری روشن کرد، پک‌هایی سطحی و بی‌مزه زد و دود را از بینی‌اش بیرون داد. «شپرد گفته بود همین کار را می‌کنی.»

«گفته بود می‌خواهم استعفا بدهم؟»

«نه. گفته بود تو از آن آدم‌هایی هستی که جا می‌زنند.» آه سنگینی کشید. «ظاهراً او تو را بهتر از من می‌شناسد.»

«خدا می‌داند ماندن در این سیستم و همین‌طور بالا رفتن چه قدر آسان است. بیرون آمدن از آن است که جرئت می‌خواهد.» «اما اگر ماندن این قدر آسان است، چرا استعفا بدهی؟»

«در هومستد هیچ‌کدام از حرف‌هایم را نشنیدی؟ برای همین بردمت آن‌جا، تا حال‌وهوای اوضاع دستت بیاید.»

«همان حرف‌های مسخره درباره کاترین فینچ و شپرد؟»

«نه، نه... محض رضای خدا، نه. درباره این‌که چه‌طور آدم‌هایی مثل ما عزت‌نفس همه بقیه را از آن‌ها گرفته‌اند.»

«گفتی حس می‌کنی یک الاغ تمام‌عیاری. آن را یادم هست.»

«تو هیچ‌وقت چنین حسی نداری؟»

«چه فکر عجیبی!»

«وجدانت، لعنتی... هیچ وقت زارت نمی‌دهد؟»

«چرا باید بدهد؟ من هیچ وقت کار خلافی نکرده‌ام.»

«بگذار جور دیگری مطرحش کنم: قبول داری اوضاع به هم ریخته است؟»

«بین خودمان را می‌گویی؟»

«همه‌جا! تمام دنیا!» کوتاه‌بینی آنیتا گاهی حیرت‌انگیز بود. هر وقت می‌توانست، هر حکم کلی را به خودش و کسانی که از نزدیک می‌شناخت تقلیل می‌داد. «مثلاً هومستد.»

«آخر چه چیز دیگری می‌توانستیم به این آدم‌ها بدهیم که ندارند؟»

«همین! خودت حرف مرا ثابت کردی. گفتمی دیگر چه می‌توانستیم به آن‌ها بدهیم؛ انگار همه چیز دنیا مال ماست و اختیار داریم بدهیم یا دریغ کنیم.»

«بالاخره یک نفر باید مسئولیت را به عهده بگیرد و وقتی کسی این کار را می‌کند، اوضاع همین‌طور می‌شود.»

«حرف من هم دقیقاً همین است: اوضاع همیشه این‌طور نبوده. این وضع تازه است و آدم‌هایی مثل ما آن را به وجود آورده‌اند. جهنم، زمانی هرکس مهارت خاصی داشت یا حاضر بود کار کند یا چیزی داشت که بتواند با آنچه می‌خواست معاوضه کند. حالا که ماشین‌ها همه چیز را به دست گرفته‌اند، فقط آدم خیلی خاصی چیزی برای عرضه کردن دارد. تنها کاری که بیشتر مردم می‌توانند بکنند این است که امیووار باشند چیزی به آن‌ها بدهند.»

آنیتا قاطعانه گفت: «اگر کسی عقل داشته باشد، هنوز هم می‌تواند به بالاترین جا برسد. این روش آمریکایی است، پل، و عوض نشده.» او را برانداز کرد. «عقل و جسارت، پل.»

پل گفت «و چشم‌بند.» دیگر هیچ ضربه‌ای در صدایش نبود و احساس رخوت می‌کرد؛ خواب‌آلودگی ناشی از کمی زیاده‌روی در نوشیدن، تقلا برای گذشتن از رشته‌ای از قله‌ها و گودال‌های عاطفی و درماندگی مطلق.

آنیتا بند لباس سرهمی‌اش را گرفت و او را پایین کشید تا ببوسدش. پل خشک و بی‌روح تسلیم شد.

آنیتا با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «اووووه، بعضی وقت‌ها واقعاً مثل یک پسر بچه‌ای.» دوباره پایینش کشید و این بار مطمئن شد که لب‌هایش را می‌بوسد. در گوشش نجوا کرد: «دیگر نگران نباش، شنیدی؟»

پل خسته با خود اندیشید: «سقوط در گرداب.» چشم‌هایش را بست و خودش را به دست تنها رشته‌رویدادی سپرد که هرگز در فراهم کردن یک آغاز، یک میانه و پایانی رضایت‌بخش شکست نخورده بود.

آنیتا زمزمه کرد: «دوستت دارم، پل. نمی‌خواهم پسر بچه کوچکم نگران باشد. استعفا نمی‌دهی، عزیزم. فقط خیلی خسته‌ای.»

«همممم»

آنیتا پرسید: «قول می‌دهی دیگر به آن فکر نکنی؟»

پل گفت: «مممم.»

آنیتا پرسید: «و به پیتسبورگ می‌رویم، نه؟» پل گفت: «مممم.»

آنیتا پرسید: «و کدام تیم قرار است در میدوز برنده شود؟»

پل گفت: «مممم.»

آنیتا گفت: «پل...»

پل گفت: «هوم؟»

آنیتا پرسید: «کدام تیم قرار است برنده شود؟»

پل خواب‌آلود نجوا کرد: «آبی. به خدا آبی. آبی.»

آنیتا گفت: «آفرین پسر خوبم. پدرت حسابی به تو افتخار می‌کرد.»

پل گفت: «آآره.»

پل آنیتارا از روی کفِ تخته‌پهن گفراند، به اتاق‌خوابی برد که دیوارهایش با چوب کاج پوشیده شده بود، و او را روی لحاف چهل‌تکه‌ای بر تختی از چوب افرای نقش‌چشم‌پرنده خواباند. آقای هی‌کاکس گفته بود شش انسان مستقل روی همان تخت مرده و چهارده انسان دیگر به دنیا آمده بودند.